

از خانه قدیمی تا اندیشه پرواز

دکتر عباس قاسمی حامد - دانشیار دانشکده حقوق - gh-hamed@sbu.ac.ir

روزی که در زیر بال‌های گرم عنایت او، توان شکستن پوسته نازک دنیا را پیدا کردم
همچون جوجه‌های کنجاو به بیرون سرک کشیدم
و دنیای خود را که دیگر برایم کوچک می‌نمودرها کردم
سبکی و طراوت هوای آزاد سینه‌ام را مالا مال می‌کرد

شعف «تجربه نو»، بی‌قراری را به همراه آورده بود
با گام‌های کوتاه و لرزان کوشیدم رفتن را تجربه کنم
اما لرزش پا، وسوسه بازگشت به خانه کوچک قدیمی را تکرار می‌کرد

از یک سو ترس از بازگشت، قطرات لرزان اشک را بر گونه‌ها جاری می‌نمود
و از سوی دیگر، ضعف بیش از حد، توان حرکت را می‌ربود
از خود می‌پرسیدم: «آیا باید دوباره به دنیای کوچک و شکننده خود بازگردم؟»

در سرمای شب، با ترس و دلهره، به ناچار خود را به سوی خانه قدیمی کشاندم
تجربه تازه‌ای بود، با تمامی کوشش نتوانستم خود را در آن جای دهم
سعی به بازگشت، نتیجه‌ای جز تغییر شکل ظاهری پوسته قدیمی به همراه نداشت
تا اینکه شکل ظاهری آن درهم ریخت، این بار باد تمامی تکه‌های آن را با خود برد

فردای آن شب، ترس از بازگشت به خانه قدیمی مرا رها کرده بود
باد حتی خاطره‌های آن را با خود برده بود
اما، هنوز آرام نبودم
دغدغه تازه‌ای پیدا شده بود
اندیشه پرواز، وسوسه اوچ‌ها و قله‌ها

گفت زن: «قدرت بازوت کجاست؟
فرض کندی! به کجا بردی خواست؟»

*

گفت: «با ساحل دریاش برم
خاک و سنگ است به هر جاش برم.»

*

دست همت به کمر زد، انباز
هم بنگرفت جز از خاک انداز

*

پیرمردی دگرش کرد خطاب:
«احمق این کار نباشد به حساب»

*

پیرمردی و لب گورت پا
کی توان کند چنین کوه از جا؟!»

پاسخاش داد: «گه این است که هست
نی فزون تر شود از آن چه که هست»

*

آید ار مرگ سراغ من پیر
می کنندش پسرانم تدبیر

داستانی م فرا یاد آمد
روح شد تازه به فریاد آمد

*

یادم آمد که مسیحا نفسی
بهره از دانش جان برده بسی

*

پیرمردی ز نود سال فزون
که به چین بود معنون به جنون

*

خانه‌ای داشت پس کوهی چند
زن مغروری و چنندش فرزند

*

راه آمد شدنش دور و دراز
سخت می شد رود از کوه فراز

*

گفت با زنش که: «این کوه بلند
مانع ماست ز جا باید کند.»

دوست می داشتیم این جا برسم
زودتر بلکه به «فردا» برسم

*

فکر کردم هدفی نزدیک است
چاره تن پوش و کلاهی شیک است

*

راه نارفته که ره نشناسد
جنگ ناکرده سپه نشناسد

*

دیدم امروز من «امروزی» نیست
فاصله‌ی بین دو فردا کوهی ست

*

ناگهان از عطش افتاد خیال
رشته یأس ببستم پر و بال

*

نشئه وصل به خاموشی زد
عقل، خود را به فراموشی زد

*

گفت: «راحت بگزین از اهداف
مرد این راه نه‌ای بهر مضاف.»



بعد از ایشان نوه‌ها برخیزند

کوه را کنده به دریا ریزند

✱

آن چه اصل است به پا خاستن است

جامه رزم خود آراستن است.»

✱

کوه را بود خدایی، بشنید

ترس بر جان و دل اش گشت پدید

✱

پادشاهی به سما بود مقیم

رفت نزدش که کند چاره بیم

✱

آسمان - شاه گه از جا برداشت

به مکانی دگر آورد گذاشت

✱

راه پیر و دگران شد هموار

ره به مقصود گشود آخر، کار

✱

گرچه یأس ام سبب ترسی شد

همت پیر مرا درسی شد

✱

عزم کردم قدمی بردارم

تا به مقصد نرسم نارامم

✱

قاعده‌ی وصل همین است عطا

کوششی تار نبود نیست لقا

۱- کوه به عنوان نماد مانع در نیل به اهداف، در سنت فرهنگی ایران و سایر کشورها از جمله چین به کار گرفته شده‌است. آنچه که در متن شعر آمده برگرفته از حکایتی چینی است با عنوان «یوگونگ کوه را برمی‌دارد». این حکایت بنا بر گزارش ایمیلی (۲۸ جولای ۲۰۱۱) یکی از دانشجویان چینی من با نام ایرانی «مینا» در دانشگاه مطالعات بین‌المللی شانگهای، در کتاب لیه زی تانگ ون آمده است. از او سپاسگزارم. مقایسه این داستان یا «حکایت معلم و برداشتن کوه» به قلم شیخ بهایی در موش و گربه، برای مقایسه حس مسئولیت در دو جامعه، بسیار آموزنده است.